

به نام خدا  
عنوان: دلاور مرد سیستان  
نویسنده: علیرضا ملایی فر  
شخصیت ها:

پدر

فرزند اول

فرزند دوم

احمد(سرباز)

علی(سرباز)

محمد(سرباز)

فرمانده

(فضای یک اتاق که فرزند اول در حال نماز خواندن است و فرزند دوم در حال آماده شدن برای بیرون رفتن میباشد)

(فرزند دوم با آمدن نور نمازش تمام میشود)

فرزند اول: حالا اینقدر دولا راست میشی چیزی ام از نماز خوندن بلدی؟

فرزند دوم: مگه حرف زدن با خدا بلد بودن میخواد

فرزند اول: بله که بلد بودن میخواد ؛ معلم ما میگه اگه یه جایی از نمازت اشتباه باشه یا یه کلمه رو درست تلفظ نکنی نمازت باطله

فرزند دوم: خب اون که درسته ولی مهمتر از اون یه چیز دیگه اس؟

فرزند اول: یه چیز دیگه؟ یعنی چی؟

فرزند دوم: اینکه دلت با خدا باشه وقتی نماز میخونی تمام حواست به اون باشه نه اینکه به یه چیز دیگه فکر کنی

فرزند اول: اینم یه حرفیه

فرزند دوم: تو هم بخون قول میدم آرام شی

فرزند اول: چشم قبلانم به من تذکر دادی ، حواسم هست

پدر: ( در حالی که وارد خانه میشود ) چی شددد؟ آماده شدین؟ بعد نگید دیر شد هاااااا؟

فرزند اول: من کم کم دارم آماده میشم چیزی نمونده دیگه

پدر: از من گفتن بود

فرزند اول: از الان گفته باشم چند روز دیگه عیده ، من واسه عید کلی برنامه دارم ، همون لباسی که گفتم رو باید واسم بگیری

پدر: لباس؟ تو مگه چیزی هم گفته بودی

فرزند اول: تو واسه عید قبلم همینو گفتی

پدر: چی گفتم؟

فرزند اول: کلی گفتم اون لباسی رو که میخوام واسم بگیری ، آخرش چی شد؟

هیچی بازم کار خودت رو کردی همونو گرفتی که دلت میخواست

فرزند دوم: دلش نمیخواست ، گرون بود

فرزند اول: به من که میرسه گرون میشه

پدر: چرا تو آماده نشدی؟ مگه با ما نمیایی؟

فرزند دوم: چی میخواهیم بخریم حالا؟

پدر: شلوار ، کفش ، پیراهن

فرزند دوم: واسه ی چی؟

فرزند اول: ( خنده و نگاه تمسخر آمیز به فرزند دوم )

پدر: ( به طرف فرزند دوم می رود و او را در آغوش میگیرد )

واسه اینکه لباس نو بپوشیم

فرزند دوم: ولی من لباس نو نمیخوام ، کلی لباس دارم هنوزم که اونا پاره نشدند

فرزند اول: تو رو خدا همین یه عیدو بزار واسه ما خوش بگذره

بیا لباست رو بپوش زود باش...

پدر: داداشت راست میگه زود باش آماده شو، یه عید که بیشتر نداریم

فرزند دوم: من لباس نمیخوام تازه کفشم نمیخوام چون هر دوتاشون رو دارم!

پدر: (لبخند) من قربون پسر خوبم برم ولی داداشت چی؟

فرزند اول: هیچی دیگه، داداشش باید بشینه به آقا نگاه کنه

(با عصبانیت) وقتی بابا یه حرفی میزنه بگو چشم! حالا آماده شو که کلی عقب افتادیم

(فرزند دوم دستاش را جلوی چشمانش میگیرد و شروع به گریه کردن میکند)

پدر: عه، عزیزم داری چیکار میکنی؟

فرزند اول: اصلا من لباس نمیخوام خوب شد؟ راضی شدی؟

فرزند دوم: آخه دوستام... (بُغض)

پدر: دوستات چیزی بهت گفتن

فرزند اول: دعوات کردن؟ بلند شو بریم ببینم کی بوده؟

فرزند دوم: دوستام... لباس نو ندارن که بپوشن، واسه همین منم نمیخوام...

پدر: بابا فدات بشه، بیا بغلم، بیا اینجا

(فرزند دوم به سمت پدر میرود و او را در آغوش میگیرد و با هم گریه میکنند)

(نور میرود)

(نور تدریجی می آید و فضای یک منطقه جنگی که احمد و علی در آن مشغول حرف زدن هستند)

احمد: معلوم نیست باز داره چیکار میکنه، علی، علی باتوام

علی: اومدم

احمد: زود باش دیگه؛ تموم نشد حرفات

علی: چیه خبری شده؟

احمد: حتما باید یه چیزی بشه که بیایی؟

علی: شرمنده، داشتم با حاجی حرف میزد

احمد: یه ساعته من منتظرتم، دیگه داشتم یخ میزد

علی: دعا کن خدا امشب رو بخیر بگذرونه

احمد: چند شب پیش رو یادت رفته با یه سهل انگاری ساده نزدیک بود کل منطقه لو بره

احمد: ولی من و تو حواسمون هست

علی: خلاصه از ما گفتن بود  
احمد: یه چیزی بپرسم ناراحت نمیشی  
علی: نه بپرسم  
احمد: جان من ناراحت نمیشی  
علی: نه راحت باش  
احمد: چند روزه خیلی پیگیر عملیات شدی چیزی شده به ما نمیگی  
علی: چیزی که نیست همین جوری خواستم از عملیات ها بدونم  
احمد: عملیات ها هر چند شب یک بار انجام میشه  
علی: واسه دفعه‌ی بعدی ما هم باید بریم  
احمد: واسه من که فرقی نداره  
علی: با غیرت این بچه‌ها مطمئنم خیلی اتفاق های خوبی میفته  
احمد: راستی حال مادرت چطوره؟ بهتر شد؟  
علی: بهتر که نه! فعلا چیزی مشخص نیست  
احمد: ایشالله بهتر میشه بد به دلته راه نده  
علی: باورت میشه مادرم با اینکه حالش خیلی خراب بود و نیاز به کمک من نداشت بازم خودش یکی از  
کسایی بود که همیشه به من می گفت دفاع از کشورت مهمتر از هر چیزی هست  
حتی اگه آسمونم به زمین بیاد باز هم باید بری و بجنگی  
خانواده تو چطور بودن؟  
احمد: با وجود اینکه سن من کم بود، به محض اینکه به آقام گفتم راضی شد، منم خوشحال سریع وسایلم رو  
جمع کردم و اومدم پایگاه  
علی: پس حسابی اون روز خوشحال بودی  
احمد: اونقدری که حتی فکرشم نمیکنی  
**(صدای خمپاره می آید)**  
علی: یا ابلفضل ، بخواب روی زمین  
احمد: دوباره شروع کردند  
علی: مثل دیشب فکر نکنم دست بردار باشن  
احمد: از اینا فقط خدا میدونه  
علی: خیلی خطرناکه، مراقب باش  
احمد: بلند شو فکر کنم آروم شدن  
علی: مطمئنم!  
احمد: آره چیزی نیست  
علی: به نظرم تا صبح ادامه داره  
احمد: نمیدونم ، شاید  
علی: این هوای سردم آخر کار دست ما میده  
احمد: دستام رو ببین دارن کم کم یخ‌میزنن  
علی: مال منم همینطوره  
احمد: همین امشب تحمل کن احتمالاً فرداشب هوا بهتر میشه ، البته تو که کم داری میری واسه خودت  
شهر  
علی: شهر؟!  
احمد: آره؟ واسه چی تعجب کردی مگه قرار نشد چند روزی بری دیدن مادرت و برگردی

علی: قرار بود ، اما الان دیگه نمیرم  
احمد: پس مادرت چی؟  
علی: دو روز پیش به جانشین فرمانده گفتم مخالفت کرد  
احمد: چرا مخالفت؟  
علی: گفت نیرو نداریم، باید بقیه از پایگاه برسن بعدش میتونی بری  
احمد: حالا چند روز رفتن تو که مشکلی نداره  
علی: چه میشه کرد ؛ شاید تا اون موقع حال مادرم بهتر شد  
احمد: حالا فردا من خودم بهشون میگم شاید قبول کردن  
علی: باز چه فکری کردی  
احمد: واسه چی؟  
علی: آقا اصلا من می خوام بمونم  
احمد: بفرما ، بیا و خوبی کن  
علی: تو اگه نگران حال منی به فکر ازدواج خودت باش  
احمد: اونم داخل این شرایط  
علی: معلومه که اره  
احمد: شروع نکن خواهشا حوصله ندارم  
علی: اصلا قبول فردا برو واسه مرخصی من صحبت کن ، تو خودت چرا بحث رو عوض می کنی  
احمد: گفتم که اول باید اوضاع آروم بشه، بعد شاید بهش فکر کردم  
علی: بیچاره اون بدبخت که به انتظار تو نشسته  
احمد: بدبخت منم که دلم اینجاست و نمیتونم تکون بخورم (بغض)  
علی: حالا چرا بغض کردی ، تموم میشه غصه نخور  
باورت میشه هم سن و سال های ما الان راحت گرفتن خوابیدن ، اما ما وظیفه مون یه چیز دیگه است وقت نداریم به این مسائل فکر کنیم  
احمد: خواب راحت همیشه هست اما اگه یه وجب از این خاک از دست بره دیگه هیچ وقت بر نمیگرده  
من دلم روشنه یه روزی کل منطقه ها آزاد میشه (صدای تیر باران می آید)  
علی: این صداها از کدوم طرف اومد نکنه دارن میان جلو  
احمد: فکر کنم از اونجا باشه (به سمت خاکریز دشمن اشاره می کند)  
علی: بهت قول میدم اگه دیشب من و تو اینجا بودیم سهل انگاری که هیچ ، کلا همه چیز را به هم می ریختیم (می خندند)  
احمد: بعضی موقع ها فکر میکنم این چه فکری بود که افتاد داخل سرم  
علی: کدوم فکر؟  
احمد: همین که پیام اینجا و جنگم ، ولی بعدش یاد شماها میفتم که همینجا باهاتون آشنا شدم  
علی: دقیقا مثل من فکر میکنی  
**(احمد به صورت ناگهانی متوجه فردی که به طرف آنها می آید می شود)**  
احمد: علی  
علی: جانم  
احمد: اونجا رو ببین اون کیه؟  
علی: کسی اونجا نیست  
احمد: بیشتر دقت کن اونجا رو میگم داخل تاریکی  
علی: کجا صبرکن ، راست میگم کسی اونجاست!

احمد: نكنه از عراقی‌ها باشه  
 علی: از سمت رودخونه هم داره میداد  
 احمد: خیلی مراقب باش  
**(فرمانده وارد می‌شود)**  
 فرمانده: نترسید برادر را من ایرانیم  
 علی: به ما نزدیک نشو، اسلحه تو بزار زمین  
 فرمانده: من اسلحه‌ی ندارم  
 علی: تکون نخور  
 احمد: این موقع شب؟ کاری دارید؟  
 فرمانده: ببخشید که ترسوندمتون شرمنده  
 احمد: چیزی نداره  
 علی: خوب نگاه کردی؟  
 احمد: آره، چرا هیچی تنت نیست هوا به این سردی  
 فرمانده: مشکلی نیست تحمل می‌کنم  
 علی: ما با هزارتا لباس گرم داریم یخ می‌زنیم می‌خواهی چجوری تحمل کنی  
 احمد: بیا حداقل این کت رو دور خودت بگیر، سرما نخوری  
 فرمانده: شما خودتون سردتون میشه راحت باشید  
 احمد: هر جور راحتی  
 علی: تو رزمنده‌ای همینجا هستی؟  
 فرمانده: بله  
 علی: ولی من که اولین باره شما رو میبینم  
 فرمانده: من تازه اومدم اینجا  
 علی: مطمئنی؟  
 فرمانده: آره  
 احمد: این شب‌ها به خاطر حساسیت بالا خیلی خطرناکه، سربازهای ما این موقع از شب اینجا نبودن  
 علی: چطور از سمت رودخانه میومدی؟ لباساتم که خیس شدن  
 احمد: حتماً به این سرما داشتی شنا میکردی  
 علی: چی داری میگی تو، هرکی بره داخل این رودخانه سالم برنمیگرده، من بهت قول میدم  
 فرمانده: یعنی اینقدر هوا سرده  
 احمد: نكنه واقعا شنا میکردی  
 فرمانده: زیاد سرد نبود  
 علی: شوخی نکن؛ واقعاً رفتی داخل آب  
 فرمانده: آره واقعاً رفتم  
 علی: تو یه لحظه اینجا بشین ما الان میاییم  
**(به احمد اشاره می‌کند)**  
 یه لحظه بلند شو بیا باهات کار دارم  
**(فرمانده مشغول نماز خواندن میشود)**  
 احمد: چیه طوری شده  
 علی: این خیلی مشکوک میزنه  
 احمد: شاید از سربازای خودمونه

علی: میگه تازه او مدم اینجا ؛ من میگم بگیریمش  
احمد: همیشه میگه از رزمنده های خودمونه ؛ ما بگیریمش  
علی: اگه نبود چی؟  
احمد: لباساش مثل خودمونه ، عربی هم که حرف نمیزنه بگیریمش که چی بشه  
علی: خب حداقل بفرستیمش بره ؛ الان اگه کسی بیاد بپرسه این کیه ، ما چی بهش بگیم؟  
احمد: هیچی، میگیم خودش اومه  
علی: اونام باور کردن  
احمد: باید باور کنن  
علی: اصلا بیا آزمایشش کنیم ؛ ازش بپرسیم چند نفر از بچه ها رو میشناسه اگه اسم هاشون رو درست  
گفت ؛ خب مطمئن میشیم که از خودمون هست  
احمد: اگه نگفت چی؟  
علی: حتما از لشکر دشمنه  
احمد: اشکالی نداره بپرسیم  
علی: کافیه ، بریم که شک میکنه ، حواست باشه از ما چیزی بهش نگی  
احمد: باشه ، بریم (رو به فرمانده) قبول باشه  
فرمانده: قبول حق باشه ، فکر کنم امشب حسابی اذیتتون کردم  
علی: مسئولیت ما هم سنگینه باید حواسمون به اطراف باشه  
احمد: شما چند نفر از بچه های این پایگاه رو میشناسید؟  
فرمانده: راستش من کسی رو زیاد نمی شناسم  
علی: نشد دیگه؛ مگه شما نمیگی از بچه های همین پایگاه هستید  
فرمانده: درسته  
احمد: پس حداقل یه نفر رو که باید بشناسید  
فرمانده: بزارید فکر کنم  
احمد: اینکه فکر نمیخواد  
علی: مگه اطلاعات عمومی پرسیدیم  
فرمانده: حاج اقا محمدی  
احمد: محمدی؟  
فرمانده: آره  
احمد: تو میشناسیش (رو به علی)  
علی: آره ، جانشین فرمانده هست ، پس این طور، شاناس آوردی (رو به احمد) بیزحمت یه چایی بزار  
بخوریم  
فرمانده: شما مراقب اطراف باشید من چایی رو آماده میکنم  
احمد: اشکالی نداره  
فرمانده: اوضاع این منطقه چطوره؟  
احمد: زیاد تعریفی نداره  
علی: چند وقت پیش چند از بچه هایی که همینجا پست میدادن رو اسیرشون کردن  
فرمانده: واقعا  
احمد: هنوز که هنوزه هیچ خبری ازشون نیست  
فرمانده: از همین پایگاه بودن؟  
علی: آره ؛ ولی سهل انگاری کردن

فرمانده: جنگ شرایط خاص خودش رو داره یک سرباز باید حواسش کامل به همه چی باشه

علی: اونا هم حواسشون جمع بود

فرمانده: پس چرا اسیر شدن

احمد: چون که به یه غریبه اعتماد کردن

فرمانده: این کارشون اشتباه بوده

علی: دقیقاً مثل ما که الان به شما اعتماد کردیم

فرمانده: دوستاتون باید بیشتر مراقب می بودن

علی: ما هم باید حواسمون باشه

احمد: چایی آماده نشد؟

**(فرمانده چای را برای آنها میریزد)**

فرمانده: آماده شد ، بفرما

علی: اما من هنوز شک دارم

فرمانده: به چی؟

علی: به شما

احمد: این دوستم به همه شک داره ؛ تا یه چیزی واسش ثابت نشه باورش نمیکنه

علی: آگه ما هم مثل دوستامون اسیر بشیم چی؟

احمد: نمیشیم ، این چه حرفیه

علی: تو دیگه خیلی خوش خیالی

فرمانده: حالا نمیخواه دعوا کنید

احمد: با این لباس های خیس حتما مریض میشین

فرمانده: باید یه چیزی را آزمایش می کردم مجبور بودم

احمد: آزمایش!

علی: ولی به ما که کسی چیزی نگفته بود...؟

فرمانده: انشالله فردا بهتون میگن

احمد: چطور فردا؟

علی: میشه یه خورده واضح تر حرف بزنی من که واقعاً گیج شدم

فرمانده: چیز خاصی نیست ، گفتم که فردا متوجه میشید

علی: (اسلحه را سمت او می گیرد) یعنی چی نگران نباشیم

به ما سپردن از اینجا نگهداری کنیم اونوقت شما نصف شب اومدی میگی نگران نباشید

فرمانده: من که چیزی نگفتم

احمد: کافیه اسلحه رو بیار پایین

علی: حرف نزن دیگه ، آقا تا برای ما در دسر درست نکردی بلند شو برو

احمد: تو اسلحه رو بیار پایین با هم حرف می زنیم

علی: من این آقا رو نمیشناسم در نتیجه ایشون مشکوکن

فرمانده: ببخشید آگه مشکل شما با رفتن من حل میشه من میرم

احمد: علی یه لحظه به من گوش بده

علی: به چی گوش بدم ، تو هم وقت گیر دادی به من ، اصلاً چرا این موقع شب رفته شنا ؛ چی رو

میخواستی آرمایش کنه

فرمانده: برای شما مشکلی پیش نیامد من قول میدم

احمد: اون که اسلحه نداره منم حواسم هست نگران نباش

علی: من دیگه هیچی نمیدونم تموم مسئولیتش با تو  
احمد: شرمنده این دوستم خیلی حساسه  
فرمانده: پیش میاد  
علی: حواست به اطرافم باشه  
احمد: حواسم هست  
فرمانده: چند وقته اینجا هستین  
احمد: من نزدیک به دو هفته ای میشه که اومدم  
فرمانده: تا الان که دشمن پیشروی نداشته  
احمد: نه اتفاقاً چند تا از بچه ها یه منطقه‌ای جدیدم از عراقی‌ها گرفتن  
فرمانده: خداروشکر عالییه ، معلومه که خسته شدی  
احمد: چند روزه که هر شب باید ما پست بدیم ، خسته نشدیم داغون شدیم  
فرمانده: از صورتت مشخصه که به چند روز استراحت نیاز داری  
احمد: اره واقعانم  
فرمانده: من که فعلاً هستم میخواهی شما استراحت کن من به جای شما اینجا پست بدم  
علی: بله! درست شنیدم ، بفرما احمد آقا تحویل بگیر  
احمد: پیشنهاد بدی هم نیست من که خسته‌ام بزار یکم استراحت کنم  
علی: معلوم هست داری چی میگی؟ تو این آقا رو میشناسی  
احمد: بدبین نباش ؛ اتفاقی نمیفته  
علی: مثل اینکه الان داخل جنگ هستیم ، اون وقت تو میگی اتفاقی نمیفته به همین راحتی  
احمد: عصبی نشو ، یه لحظه بیا اینجا  
من مطمئنم این یه سرباز معمولیه ، بزار حداقل امشب من یکم استراحت کنم ، اون به جای من پست بده  
علی: اینجوری خیلی خطرناکه  
احمد: تو داری دیگه زیادی بزرگش میکنی ، دارم میگم اون هیچی نداره میخواد تنهایی چه کاری انجام  
بده؟  
علی: خب آگه...  
احمد: خب آگه نداره ، تو بزار اون پست بده همه چیز حل میشه  
علی: باشه  
احمد: آفرین پسر خوب(رو به فرمانده) پس من میرم ، حواست به اطراف باشه  
فرمانده: چشم  
**(احمد میرود)**  
علی: خدایا خودت امشب به ما رحم کن  
فرمانده: جنگ آدمارو به مرور سخت میکنه ، تو نظرت چیه؟  
**(علی ساکت است)**  
فرمانده: معلومه که امشب خیلی عصبانی شدی ؛ میخوای تو هم استراحت کن بعدش بیا  
علی: (عصبانی) بعدش بیام که همه جا رو گرفته باشید، ببین من خوب میدونم تو از طرف چه کسایی  
مامور شدی  
اون دوست منم که رفت ساده بود نفهمید چه خبره...  
فرمانده: نفس عمیق بکش ، من که چیزی نگفتم  
علی: همینجوری راحتم ؛ تو هم حواست رو جمع کن ، دست از پا خطا نکنی  
فرمانده: چشم

علی: من نمیفهمم این موقع شب این چه بلایی بود؟  
فرمانده: چه بلایی؟!

علی: ماشاءالله فارسی رو هم که خیلی خوب حرف میزنی  
فرمانده: (میخندد) چرا اینقدر به من شک داری ؛ گفتم که منم از همین پایگاه هستم  
علی: دیگه حرف نزن کافیه ؛ حواسم پرت میشه  
(فرمانده به اطرافش نگاه میکند و یک اسلحه را از گوشه سنگر برمیدارد)  
فرمانده: شما تا چند ساعت دیگه باید پست بدین؟  
**(علی متوجهی فرمانده با اسلحه میشود)**

علی: یا خدا ؛ احمد ؛ احمد ؛ دستت رو ببر بالا ؛ اسلحه رو بزار زمین ؛ احمد کجایی؟  
فرمانده: چی شده؟

علی: گفتم اسلحه رو بزار زمین

فرمانده: واسه چی؟

علی: حرف نزن اسلحه رو بزار ؛ زود باش بخواب روی زمین  
**(احمد وارد میشود)**

احمد: چی شده ؛ چرا سر و صدا میکنی

علی: کافی بود دو دقیقه بهش فرصت می دادم؛ اسلحه رو برداشته بود

احمد: اسلحه! راست میگه (رو به فرمانده)

فرمانده: من کاری نداشتم

احمد: آقا همین جا بشین خواهش میکنم

علی: این سهل انگاری تو رو حتما به فرماندهی جدید گزارش میکنم ؛ مطمئن باش

احمد: من چه میدونستم

علی: یه ساعته دارم بهت میگم نمیفهمی

احمد: مثلاً داشتم استراحت میکردم

علی: کافی بود منم بخوابم ، دیگه بعدش رو فقط خدا میدونست

احمد: فقط ببین من حالا باهاش چیکار میکنم ، باتوام سرباز (رو به فرمانده) خوب به حرف های من گوش کن

فرمانده: جان

احمد: تو باید تنبیه بشی ، بلند شو و همینجا کلاغ پر برو

فرمانده: چشم

احمد: (رو به علی) حالا خوب ببین ، زود باش دیگه قشنگ کلاغ پر برو این چه وضعشه

فرمانده: اینجوری خوبه؟

احمد: آفرین سریع؛ زود باش دیگه ؛ مگه تو سرباز نبودی

فرمانده: چشم

احمد: کم کم تازه داری درست میری ، معلومه که خوب آموزش ندیدی وگرنه یه سرباز باید بدنش خیلی

قوی باشه ، اینجوری بدرد نمیخوره

فرمانده: بهتر شد؟

احمد: حرف نزن ، فقط باید تمرین کنی (رو به علی) نظرت چیه؟

علی: یکم سینه خیزم ببرش

احمد: به اونم میرسیم ، حالا سینه خیز برو

فرمانده: همیشه سینه خیز رو بعداً برم

احمد: نه همین الان باید بری  
فرمانده: چشم(سینه خیز میرود)  
احمد: امشب باید حسابی کار کنی(میخندد)  
من اینقدر داخل آموزشی زحمت کشیدیم تا بالاخره تونستم چندتا حرکت رو درست برم ، اما سربازهای  
الان اصلا خوب نیستن  
(روبه علی)حالا دیدی یه سرباز بیشتر نیست من که بهت گفتم  
علی: اره به نظر منم تازه اومده اینجا دیگه داره نفس نفس میزنه  
احمد: الان دیگه عالی شد کافیه دیگه  
اصلا بیا یه کاری کنیم ، تو میتونی ادای جانشین فرمانده رو در بیاری؟  
علی: من که میتونم تو چی(رو به فرمانده)  
فرمانده: من نمیتونم متاسفانه  
علی: ببین این طوری ، سلام بر لشکریان خدا امیدوارم روزهای خوبی داشته باشید  
احمد: خیلی خوبه(میخندد) دمت گرم  
علی: حالا نوبت شماست  
فرمانده: سلام بر لشکریان خدا امیدوارم روزهای خوبی داشته باشید  
علی: خوب بود از هیچی بهتره ؛ مگه نه؟  
احمد: اره به نظر منم خوب بود  
علی:یه چایی دیگه هم واسمون بریز(روبه فرمانده)  
احمد: الان دقیقا وقت چایی خوردن شده  
علی: کاش میتونستم خود فرمانده رو از نزدیک ببینم ، باور کن به زورم که شده ازش مرخصی میگرفتم  
احمد: به نظر من اونا فقط به فکر خودشون  
علی: دقیقا ؛ بعضیاشون که منفعت طلب هم هستن  
احمد: آدم وقتی یه مسئولیت میگیره باید به مشکلات مردم رسیدگی کنه  
علی: من که بعید میدونم  
احمد: یه ذرهام به فکر ما سربازای بدبخت نیستن  
علی: دفعه‌ی پیش رو یادت رفته  
احمد: کدوم دفعه؟  
علی: همونجا که واسه‌ی پست دادن دعوا شد ؛ آخرشم من مقصر شدم  
احمد: تو نباید راحت قبول میکردی ، آخرش چی شد؟  
علی: یکی از سربازها قرار بود بعد از من پست بده ، منم چون خسته بودم یه چند دقیقه زودتر اومدم ؛ اون  
سربازم سریع به فرمانده رسونده بود که من زودتر اومدم  
احمد: خب بعدش..؟  
علی: هیچی دیگه بدبختم کردن ،اونجا نمیشد ولی این دفعه گفتم حتما حقم رو بگیرم  
احمد: مقصر اصلی هم اون بوده  
فرمانده: اما شما نباید زودتر اومدی  
احمد: اتفاقا کار درستی کرده ؛ هیچ اشکالی هم نداشته  
علی: من اگه فرمانده میشدم ، واسه هیچ کسی سخت نمیگرفتم  
احمد: چقدر خوب می شد، هر روز میرفتم مرخصی  
فرمانده: مرخصی گرفتن هم باید به اندازه باشه  
علی: میگم (روبه احمد) نظرت چیه این سرباز رو یکم دیگه تنبیه کنیم؟

احمد: ولش کن ؛ حالا به چیزی گفت  
 علی: تو هم آگه مثل من مشکل داشتی اینجوری حرف نمیزدی ؛ ما همه مون باید بجنگیم اما بعضی موقع  
 ها مشکل هم پیش میاد ، همیشه کاریش کرد  
 احمد: من الان خودم باید بهترین زندگی رو داشتم  
 فرمانده: چی شد که اومدین اینجا؟  
 علی: عشق داشتن به وطن  
 احمد: ما باید می اومدیم و از کشورمون دفاع میکردیم  
 به توام نصیحت میکنم به جای شنا کردن داخل آب یکم آموزش ببینی (میخندند)  
 فرمانده: سعی میکنم همه رو یاد بگیریم  
 علی: حتما یادبگیر ؛ وگرنه به اولین عراقی که برخورد کنی دیگه وقتی برای یادگیری نیست  
 احمد: اولش سخته ولی بعدش شیرین میشه  
 علی: بعد از اینکه یادگرفتی میتونی شنا کنی ؛ فقط بعدش جواب فرمانده رو هم باید بدی  
 فرمانده: واسه چی؟  
 علی: چون به نظرم همونم بلد نیستی  
 احمد: فعلا که فرماندهی جدید رو نمیشناسیم  
 علی: اونم حتما مثل قبلیه  
 فرمانده: واقعا شما فرماندهتون رو نمیشناسید؟  
 علی: نه مشکلیه  
 فرمانده: مگه میشه؟  
 علی: دوباره شروع کرد به سوال پرسیدن بفرما  
 احمد: الان که من هستم نگران نباش، من که زیاد نمیشناسمش احمد تو از فرمانده جدید چیزی نشنیدی؟  
 علی: (تردید) فکر کنم سردار میرحسینی باشه  
 احمد: آره ، درسته سردار میرقاسم میرحسینی  
 علی: خدا کنه زودتر بیاد ، ببینیم چی میشه  
 فرمانده: واسه چی؟ مشکلی پیش اومده؟  
 علی: فکر نکنم لزومی داشته باشه به تو جواب پس بدم  
 فرمانده: شاید از دستم کاری بر بیاد  
 علی: مگه نشنیدی چی گفتم ، چند هفته هستش که هر روز میرم فرماندهی، شاید به بار ببینمش ؛ مادرم  
 خیلی حالش بده گفتم حداقل به چند روزی به من مرخصی بدن برم ببینمش و بعدش برگردم  
 فرمانده: حتما دلیلی داشته که مخالفت کردند  
 علی : آره گفتن نیرو نداریم  
**(فرمانده بلند میشود)**  
 فرمانده: انشاءالله همه ی مشکلات حل میشه  
 هوا هم کم کم داره روشن میشه تا بیشتر از این مزاحمت ایجاد نکردم باید برم  
 احمد: آخرشم خودتونو به ما معرفی نکردین  
 فرمانده: به همین زودیا همدیگرو میشناسیم  
 علی: مگه قراره دوباره همدیگرو ببینیم؟  
 فرمانده: من همینجام جایی نمیرم  
 احمد : حداقل بگید چرا این موقع شب رفته بودین داخل آب داریم میمیریم از کنجکاو  
 فرمانده: صبح زود قراره که رزمنده های زیادی اینجا بیان همشون هم باید آموزش شنا ببین خواستم قبل از

اینکه اونا بیان من برم داخل آب ببینم سرما تا چه حده  
احمد: آموزش رزمنده ها باکیه؟ (رو به علی)  
علی: مگه تو رزمنده ها را آموزش میدی؟  
فرمانده: تمامی آموزش ها با منه ؛ (در حال رفتن)  
گفتی برای دیدن مادرت مرخصی میخواهی درسته؟  
علی : اره واسه چی؟  
فرمانده: پس آماده باشی  
علی: یعنی موافقت میشه  
فرمانده: انشالله که موافقت میشه (خارج میشود)  
علی: من که آخرشم نفهمیدم با کی حرف زدیم  
احمد: یه سر باز ساده ، ذهنت رو درگیر نکن  
علی: مراقب باش امشب خیلی خطرناکه باید حواسمون بیشتر جمع باشه  
احمد: اتفاقی نمیفته نگران نباش ، خیلی خسته شدم  
علی: یعنی اگه میشد اینو میشناختیمش چقدر خوب بود  
احمد: حالا مثلا شناختیمش که چی؟  
علی: اینجوری میفهمیدیم چه خبره  
احمد: هیچ خبری نیست  
علی: من حتی یه بارم ندیده بودمش  
احمد: مثل من ، البته پایگاه ما خیلی شلوغه طبیعیه که بعضی ها رو نشناسیم  
علی: نمیدونم شایدم حق با تو باشه ، دیگه تا تموم شدن پست ما چیزی نمونده، کم کم خودت رو آماده کن  
بریم استراحت کنیم  
احمد: من که تا یه هفته باید استراحت کنم  
علی: اون باز کیه؟ نکنه دوباره برگشت  
احمد: کسی هست مگه؟  
علی: اونجا رو میگم  
احمد: اره محمد  
علی: این موقع شب! آخرشم کار خودش رو کرد ، چقدر بهت گفتم این سر باز از لشکر ما نیست  
احمد: یعنی عراقی بود  
علی: حتما عراقی بوده که محمد داره میاد  
احمد: بدبخت شدیم ؛چی بگیم بهش؟  
علی: اصلا هیچی نمیگیم ، ما نه کسی رو دیدیم نه با کسی حرف زدیم  
احمد: اینجوری بهتره  
علی: ساکت شو داره میاد  
**(محمد وارد میشود)**  
محمد: سلام بچه ها ، خسته نباشید  
احمد: خسته نباشی  
محمد: چه خبر اوضاع خوبه؟  
احمد: نه اوضاع خوب نیست  
محمد: مشکلی پیش اومده؟  
علی: نه همه چی خوبه ؛ مشکلی نیست

محمد: شما تنها هستین؟  
احمد: بالاخره فهمیدن (رو به علی)  
علی: اتفاقی افتاده؟  
محمد: نه چیزی نیست  
علی: پس چی شده که این موقع اومدی؟  
محمد: یه خبر خوش دارم واست  
علی: خبر خوش؟  
محمد: بالاخره به اون چیزی که میخواستی رسیدی!  
علی: میشه واضح تر بگی  
محمد: قراره که فردا یه ماشین برگرده عقب ، آماده باشی که توام باهشون بری  
علی: چرا عقب؟  
محمد: مگه نمیخواستی بری مرخصی؟  
علی: یعنی چی؟ به همین سرعت موافقت شد  
محمد: مگه تو خودت نگفتی مرخصی میخوای  
علی: چرا گفتم ؛ اما فرمانده که هنوز نیومده  
محمد: (لبخند) معلوم هست داری چی میگی برادر من  
علی: مگه فرمانده اومده؟  
محمد: یه ساعته کنار سردار میرحسینی نشسته بودید حالا میگردید فرمانده نیومده!  
احمد: چی داری میگی؟  
علی: غیرممکنه!  
محمد: فرمانده به من گفت این پیام رو بهت برسونم که فردا میتونی با ماشین برگردی عقب دیگه باقیش رو  
نمیدونم  
علی: مطمئنی؟  
محمد: اره؛ من دیگه باید برم خدانگهدار (میرود) صبح حتما آماده باشی  
علی: باشه ، یعنی داشتیم با فرمانده حرف میزدیم  
احمد: من فکر کردم یه سر باز معمولیه  
علی: وای خدا چقدر بد شد  
احمد: من که باورم نمیشه چرا بهمون کسی چیزی نگفت  
علی: من اصلا نمیشناختمش  
احمد: باید هر جوری شده بود ازش میپرسیدسم  
علی: الان دیگه دیر شده  
**(علی اشک میریزد)**  
چرا داری گریه میکنی  
علی: خدایا خودت منو ببخش  
**(احمد او را در آغوش میگیرد و نور میرود)**

**( نور به صورت ضعیف می آید و صدای بیسیم چی و فضای بسیار شلوغ جنگ )**

صدای بیسیم چی: حاجی صدای منو داری؟ از محمد به یاور از محمد به یاور، عملیات کربلای چهار بدون موفقیت به اتمام رسید عملا داریم عقب نشینی میکنیم ، اینجا اصلا خبری از اسلحه و مهمات نیست

بچه ها هم کم آوردن چیکار کنیم حالا؟ حاجی تو رو خدا جواب بده

صدای دیگر در پاسخ به بیسیم چی: از یاور به محمد از یاور به محمد، دستور دادن نیروها برگردند اهواز ، فوراً برگردید عقب بیاید سمت اردوگاه ، خیلی سریع اونجا رو ترک کنید مفهومی؟

**( چندین فرمانده در کنار یکدیگر نشسته هستند و در حال که سرشان پایین است حرفی نمی‌زنند که نور کامل می‌آید )**

فرمانده: **( با لحنی قاطع و استوار )** چیه همه پایین رو نگاه میکنید؟ مگه شما مرد جنگ نیستید؟ پس اومدید اینجا چیکار کنید؟ اگر می‌خواهید تصمیم بگیرید دیگه وقتی نمونه خیلی سریع کار رو راه بندازین که واسه صبر کردن خیلی دیر شده

**( فرماندهان یکی یکی سر بلند کردند )**

فرمانده: ما می‌جنگیم ، حتی اگه صدبار دست خالی بریم و برگردیم ، ما بر حسب تکلیف خودمون به میدون اومدیم ، نه به شرط پیروزی. از اولم قرارمون بر پیروزی نبود! همه با هم گفتیم میریم یا دشمن رو به عقب می‌رونین یا به شهادت میرسیم! حالا که خدا راه سومی برای ما مقدر کرده واسه ی چی اعتراض کنیم! تا ابد که نمیتونیم زانوی غم بغل کنیم و گریه کنیم ، ما از همین الان آماده ایم هر دژی که هم که بخواد جلوی ما باشه مهم نیستم باشه! ما تا آخرش هستیم...

**( انگار باقی فرماندهان حاضر در جلسه جانی میگیرند و کم کم سرشان بالا میرود )**

فرمانده یک: همه ی گردان آماده هست ، ما همه هستیم

فرمانده دو: **( با حرارت )** این طرف کوچه مون شهید اون طرفم شهید ، من با چه رویی برگردم شهرمون ، منم آمادم یا پیروز میشیم یا شهید غیر این که نیست!

فرمانده: پس به یاری خدا برای عملیات کربلای پنج آماده میشیم

**( نقشه را روی زمین باز میکند و شروع به توضیح دادن میکند که نور کم کم میرود )**

**( نور می‌آید و فرمانده در کنار یک سرباز نشسته است )**

سرباز: چیه حاجی؟ تو فکری؟

**( فرمانده نگاهش به دور دست ها است )**

سرباز: یادت هست اون روز ، یه امدادگر بود که واسه نجات جون یکی رفت طرف عراقی ها که چند دقیقه بعد زدنش؟

فرمانده: اره خوب مُرد ، خوب مُردن نصیب هر کسی نمیشه همه ی ما داخل زندگی سه تا راه بیشتر نداریم ، یا پاک زندگی کنیم مثل این رزمنده ها ، اصلاً مثل همون امدادگری که دیدم ، یا پلید باشیم و ناپاک

، مثل خیلی ها که داخل این دنیا هستند یا تهش زندگی مون پوچ باشه اما پاک زندگی کردن کار هر کسی نیست ، حلاج میخواد

سرباز: حلاج؟

فرمانده: حلاج یه عارف واقعی بود، البته دستگیرش کردند چون میگفت من حقم ، من خدام

سرباز: خدایا!!!!!!؟

فرمانده : مردم مثل تو اولش خیلی تعجب کردند ؛ اما نمیدونستن که اون چی میگه ، همه فکر میکردن داره کفر میگه

سرباز: مشخصه دیگه اگر کفر نیست پس چیه؟

فرمانده: حلاج همیشه میگفت من خدام ، یعنی من خودمو داخل آفریننده ی جهان فانی کردم! من دیگه خودم نیستم کس دیگه ای شدم فقط و فقط برای خدام ، وقتی هم که خواستند دارش بزنین ، هر کسی هر چی دستش بود به طرفش پرت میکرد ،سنگ ، کلوخ ، گل اما می دونی اون در جواب این بی احترامی ها چی گفت؟

سرباز: حتما خیلی درد کشید بود و اونارو نفرین میکرد

فرمانده: (خنده) کاش همینطوری که تو میگی بود اما اصلا این طور نیست

سرباز: پس چی؟

فرمانده:اون گفت خدایا این مردم منو برای رضای تو میزنن ، چون فکر میکنن دشمن تو رو دارن اعدام میکنن ، میگن وقتی دستاش رو قطع میکردن خونی که داشت از بدنش می رفت رو به صورتش میزد

میگفت میترسم خونی که از بدنم بره باعث بشه صورتم زرد بشه برای همین دوست دارم محبوبم رو با همین چهره ملاقات کنم...

( سرش را رو به آسمان میکند و با خودش چیزی را زمزمه میکند)

مرگ اگر مرد است گو نزد من آیی تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ...

( صدای بیسیم چی و فضای بسیار شلوغ جنگ)

صدای بیسیم چی: برگردید عقب ، حاجی برگرد عقب تانک های دشمن ما رو دور زدند به همه اعلام کن برگردن

صدای بلند از فرمانده: همه برگردید عقب ، خیلی سریع

